

ساتگين

# ساتگین

ح. ایزدپناه

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه : ایزدپناه، ح.  
عنوان و نام پدیدآور : ساتگین / ح. ایزدپناه.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص.  
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 075 - 4  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ س ۲ / ۴۸۶ ی / PIR۷۹۶۲  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۸۰۶۳۹

تقدیم به تمام عزیزانی که می‌دانند  
دوست‌شان دارم.

ایزدپناه

دو عاشق...

دو دل‌باخته‌ی قدیمی که هشت سال پیش، دل  
به یکدیگر باخته بودند اما چنگال‌های خون‌آلود تقدیر،  
ناجانمردانه هشت سال پیش آنها را از یکدیگر جدا  
ساخت. اکنون مادر مهربان فلک، گهواره‌ی سرنوشت این  
دو کبوتر آواره را، یک بار دیگر به هم‌دیگر نزدیک کرده  
است. اما مگر حوادث خونین روزگار اجازه‌ی وصال و  
پرواز را به این دو مرغ عشق رنج‌دیده خواهد داد؟!

ولی اگر سرنوشت این بود که این دو غنچه‌ی نوشکفته  
شاهد پرپرشدن یکدیگر باشند و در حسرت هم‌دیگر  
بسوزند و بمیرند، چرا فلک بعد از هشت سال، این دو را  
یک‌بار دیگر بر سر جاده‌ی سرنوشت هم‌دیگر قرار داد؟!  
آنها که تازه به فراغ و دوری از یکدیگر عادت کرده بودند!

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

ساتگین

ح. ایزدپناه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 075 - 4

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت: ۸۵۰۰ تومان



دیشب خیلی خسته بودم. وقتی روی تخت دراز کشیده و سرم را روی بالش گذاشتم، سریع خوابم برد و چشمانم بسته شد. بعد از مدت‌ها برای اولین بار بود که این چنین آرام خوابیده بودم. صدای مادر چهل و سه ساله‌ام را شنیدم که از راهرو با صدای بلند گفت:

— یاسمن... یاسمن خانم... پاشو، لنگِ ظهره‌ها... دخترم کی می‌خوای پاشی...؟! مثلاً امروز قراره یه اتفاق مهم بی‌افته‌ها... یاسمن...

هم‌چنان مرا صدا می‌زد و من با این‌که صدایش را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم از روی تخت بلند شوم، عرق سردی تمام بدنم را فرا گرفته بود. نیم‌خیز شدم و خواستم روی تخت بنشینم اما اتفاقی که قرار بود، در آن صبح بی‌افتد؛ یک لحظه به‌یادم آمد و دوباره روی تخت افتادم. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع مانده به‌ده بود. صدای تق‌تق در را شنیدم، خواهرم نگین بود. با این‌که شانزده سال بیشتر نداشت، اما کارها و صحبت‌های یک زن بیست و چند ساله از او سرمی‌زد البته گاهی نیز، زیان‌ش موجبات دردسرش را فراهم می‌ساخت. نگین، مرا صدا کرد و گفت:

— پاشو دیگه... هی ما نازش رو می‌کشیم، اینم ناز می‌کنه... پاشو ببینم،

امروز چه خبره...؟! شیرینی خوری یه یا حلواخوری...؟!!

از حرف نگین خنده‌ام گرفت، ولی دیدم راست می‌گوید. آیا امروز درخانه ما شیرینی خوران خواهد شد یا زبانم لال، فلک همانند دو سال پیش برخلاف میل و خواست من خواهد چرخید. در همین افکار بودم که صدای باز شدن در را شنیدم، در باز شد و بوی عطر خوشی در تمام فضای اتاق پیچید. سرم را بلند کردم و به طرف در نگریستم، دختر نوجوان نسبتاً قدبلند و خوش سیمایی را دیدم که یک دامن نیلی رنگ کوتاه و یک بلوز آستین کوتاه آبی رنگ پوشیده بود و چنان آرایش ملیحی کرده بود که گویی از شهر پریان آمده است. یک لحظه با خودم گفتم، نگین چه قدر امروز قشنگ شده! چشمان سیاه و کشیده‌اش به اندازه کافی زیبایی داشت، با این حال کمی ریمبل و خط چشم جلوه‌ی خاصی به او داده بود. روی لب‌های لعل فامش، رژ قرمز رنگی به طور ملایم کشیده بود و پوست سفیدش نیازی به دست کاری نداشت. همان طور در سکوت نگاهش می‌کردم که نگین گفت:

— چیه...؟ ماتت برده...؟! خوشگل ندیدی...؟!!

این را گفت و آمد کنار من نشست و در حالی که با یک دست چیزی را پشتش پنهان می‌کرد، دست دیگرش رو دور گردنم حلقه کرد. گفتم:

— توی دستت چیه نگین...؟!!

جوابم را نداد، دوباره پرسیدم:

— توی دستت چیه...؟!!

با لحنی ناز و آرام گفت:

— چشماتو ببند...

چشمانم را بستم. بعد از لحظه‌ای فریاد زد:

— حالا واکن...!

وقتی چشمانم را باز کردم، روزنامه‌ای را دیدم که بی‌شمار اسم و شماره در آن نوشته شده بود. دور یک اسم و شماره با خودکار قرمز، خطی کشیده شده بود که نظرم را به خود جلب کرد. نگین داد زد:

— تبریک می‌گم یاسمن خانم...! تنها برادر و خواهر من! ایشا...! دکتراتو

بگیری، خانم کارشناس ارشد حقوق... مبارکه..

باورم نمی‌شد، نوشته شده بود «وطن خواه... یاسمن... ۸۴۵۴...» بله... حقیقت داشت، بعد از دوبار شکست توانسته بودم کارشناسی ارشد حقوق دانشگاه تهران قبول شوم. اشک شوق در چشمانم حلقه زد و نتوانستم جلوی ریزش آن را بگیرم. نگین خطاب به مادر مهربان و رنج دیده‌ام که حالا جلوی در اتاق ایستاده بود گفت:

— بیا نرگس خانم... بهت نگفتم؟!... مراسم آغوره‌گیری مون شروع

شد...

مادرم با متانت و وقار تمام به طرفم آمد، به احترامش از روی تخت بلند شدم. زنی مهربان و فداکار بود و همواره در لابلای کلامش، آرامش خاصی موج می‌زد. مادرم عزیزترین کس زندگی‌ام بود، اما صد افسوس که آن زمان نمی‌دانستم گیتی غدار چه نقشه‌ها که برای او نکشیده است! مادرم در مقابلم ایستاد و با دستان مهربانش بازوانم را گرفت، سرم را بلند کردم و به چشمان شهلایش نگاه کردم. با لحنی آمیخته از محبت گفت:

— تبریک می‌گم دخترم...! بالاخره کار خودت رو کردی! احسنت

به اراده‌ی تو دختر...!

این حرف مادرم، بغض را شکست و بر شدت گریه‌ام افزود. با دستش

گونه‌های مرا پاک کرد و گفت:

— اشک شوق خیلی عزیزه مادر...! نذار به همین سادگی به زمین

بریزه...

سپس با لبخندی مهربان ادامه داد:

— برو یه آبی به دست و صورتت بزن که خیلی کار داریم...

به دست شویی رفتم و جلوی آینه ایستاده و به خودم نگاه کردم. حقیقت داشت من، یاسمن وطن خواه فرزند عادل وطن خواه، بیست و چهار ساله... دختری رنج کشیده و عاطفی، توانسته بودم در مقطع کارشناسی ارشد رشته‌ی مورد علاقه‌ام قبول شوم. به خاطرش چه حرف‌ها که نشنیدم و چه رنج‌ها که تحمل نکردم. پدر و مادرم اصرار داشتند که من در رشته فنی مهندسی تحصیل کنم تا در شرکت برج سازی نیمه دولتی که پدرم هم اکنون در آنجا به عنوان یک مهندس کار می‌کرد، مشغول به کار شوم اما من به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌دادم و دوست داشتم در رشته‌ای ادامه‌ی تحصیل بدهم که به آن عشق می‌ورزیدم. بعد از کلی بحث و جدل، پدر و مادرم فقط با یک شرط اجازه‌ی ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه‌ام را دادند و آن شرط این بود که می‌بایستی حداقل مدرکم در رشته حقوق فوق لیسانس باشد. من با این که می‌دانستم کاری بس دشوار و بزرگ است اما قبول کردم و امروز، روز تحقق رویا و قول آن روز بود. در طول چهار سال دانشگاهم چه طعنه‌هایی که از پدرم شنیدم، البته اخلاقش این طور بود و اگر کسی برخلاف خواسته‌ی وی کاری انجام می‌داد، آن قدر جنگ روانی به راه می‌انداخت، تا طرف مقابلش از پا بی‌افتد و تسلیم شود. در کل پدرم اخلاق خیلی سرد و بی‌نشاطی داشت، با این که وضعیّت مالی خوبی داشتیم اما همه‌ی دغدغه‌اش پول و مسایل

مادّی خانواده بود. البته من بیدی نبودم که به این بادها بلرزم و خوب می‌دانستم که هیچ موفقیتی بدون رنج و دردسر به دست نمی‌آید، بالاخره با اراده‌ام توانستم خودم را به همگان تثبیت کنم. صدای در دستشویی رشته‌ی افکارم را پاره کرد، نگین با لحنی شیطنت آمیز گفت:

— چه کار می‌کنی یاسمن؟! کاشی‌های دستشویی رو می‌شماری؟! چندتا شدند؟! بابا زود باش دیگه عزیزم...

وقتی از دستشویی بیرون آمدم، راهرو کوچک یک متری را طی کردم و از سه پله‌ی مرمرین پایین آمده و وارد هال شدم. مادرم با کمی تغییر در دکوراسیون خانه، جلوه‌ی خاصی به فضای منزل بخشیده بود. کاناپه کاملاً مرتب در گوشه‌ای از هال چیده شده بود و گلدان‌های گوناگون که با انواع گل‌های رونده، به سقف منزل حمله کرده بودند، دور تا دور هال را تحت سلطه‌ی خود قرار داده بودند. صدای قُل قُل سماور آشپزخانه و عطر چای تازه دم، شامه‌ی مرا نوازش می‌کرد و آرامش خاصی به من دست می‌داد که صورت رنگ پریده مادرم توجه‌ام را به خود جلب کرد. سراسیمه تگّه‌ای از روزنامه را پاره کرد و زیر بلوزش پنهان نمود و لبخندی مصنوعی به من زد. دلهره‌ی خاصی در اعماق قلبم به وجود آمد و گفتم:

— چی کار داری می‌کنی مامان...؟!!

نمی‌دانست چه بگوید و دستانش می‌لرزید. بعد از لحظاتی مکث، با صدایی لرزان گفت:

— هیچی... فقط خواستم اسم‌های اضافی دورو بر اسمت نباشه...!

به خدا فقط همین...!

به شدت عرق کرده بود و رنگ پوستش به سفیدی گچ دیوار شده بود.

به طرف مادرم رفتم و از او تگّه‌ی پاره شده‌ی روزنامه را خواستم، با